

تباہستان



تی.اس.الیوت

ترجمہ: سعید ہدایتی

سرشناسه: سعید هدایتی

عنوان و نویسنده: wasteland/T.S.Elliot

عنوان و نام پدیدآور: تباهستان / سعید هدایتی

موضوع: شعر انگلیسی / قرن بیست

مقدمه

تباهاستان

شعر wasteland را در فارسی سرزمین هرز ترجمه کرده اند. هرز بودن یک سرزمین به این معنا است که این سرزمین قادر به باروری نمی باشد، اما جهان مورد اشاره در این شعر سرزمینی است که روزگاری آباد بوده، همینک این آبادانی را از دست داده است و از دل آن آبادانی به دست نمی آید..

در این داستان نسیان موهبت است و یادآوری خاطرات گذشته امری عذاب آور و شکنجه آور به نظر می آید. به همین دلیل است که آوریل دژخیم ترین ماهان است چرا که چیزی را به یاد ما می آورد که سعی داریم آن را از یاد می بریم و زمستان نماینده چنین نسیان حرارت بخشی است.

در بخش اول شعر در خاکسپاری مردگان می خوانیم که سایه های صبحگاهیت (گذشته) شلاق به دست در تعقیب تو گام بر میدارند، درست به مانند اسب سواری خشن که اسب ناراضیش را هرگز رها نمی کند و چنان افساری بر گردن انسان و عمر در گذرش سنگینی می کند و سایه غروبینت (آینده و مرگ) به سمت تو می آید تا تو را در آغوش گیرد. این داستان زندگی انسانی و تجربه های او است که در این شعر می بینیم.

داستان از به یاد آوردن فراموش شده ها صحبت می کند. آنچه که خودآگاه فرویدی سعی در نابودی آن دارد اما هر بار ناخودآگاه خود را تحمیل می کند. "دریای ژرف بر جسته گشته" و "بادی که جریان زیرین را با خود به روی می آورد".

این همان کاری است که ماه آوریل می کند، حقایق تلخ مدفون در برف را به یاد راوی می آورد. جهانی نابود شده که ماحصل جنگ جهانی است. و سرنوشت مختوم مردی که در آب می میرد.

مردی که یکبار افسر- نیروی دریایی خوانده می شود. مردی که یادآور دریانورد مغروق فنیقی از هزاران سال پیش است. و آب که به خودی خود نماینده و یادآور فراموشخانه تاریخ است. جایی که انسان ها را به کام خود می کشد. و سرنوشت راویان است. در آبی که زمان بیش از چهارده شب نمی گذرد، زمان برای مردگان در عدد چهارده متوقف می شود. (یادآور نگاه خیامی به سر به سری با هفت هزار سالگان)

راویان تغییر می کنند. راویان مختلف در زمان های مختلف. و در موقعیت های مختلف. راویانی که در سوء امید پیش از واقعه و نا امیدی پس واقعه قرار دارند.

لندن را دو بار در داستان می بینیم، لندنی سورئال و لندنی رئال. در هر دوی آنها از جماعتی صحبت می شود که نیست. از مردگان. این لندن همان منظره ایست که در کارت های مادام سوساترس دیده می شود.

مادام سوساترس داناترین زن اروپا است. هم اوست که اوراق شومی نیز در دست دارد، اینجاست که در می یابیم که دانایی با شومی مرتبط است. او دانای شومی هایی است که در پیش است یا جهان نهیلیستی که در آن دانایی معادل شومی است.

لندنی که در بخش شهر موهوی دیده می شود لندنیست مرگ زده همراه با مردگانی متحرک. در این لندن است که راوی استونسون را می بیند. استونسون پیکره ای را در باغچه خانه اش دفن کرده است. این پیکره جنازه کسیست. او همان دریانورد مغروق است که در کارت های مادام سوساترس دیده می شد. راوی استونسون را قوال مزور، دوست او و همزادش می خواند. این مثلث را در بخش های پایانی شعر می بینیم جایی که راوی از "تو" یی می پرسد سومین کسی که در کنار توست کیست؟ این "تو"ی ثانویه جنسیت مشخصی نیز ندارد.

استونسون هم همزاد راوی است و هم قوال مزور (پس خود "راوی" است) و هم دوست راوی. که از قضا همسفر وی نیز هست. اینان خودآگاه و خودآگاه راوی هستند که در شهر موهومی مردگان از جسم دفن شده راوی با یکدیگر سخن می گویند. (دفن پرسونا توسط روان)

قوال مزور اشاره به آن ویژگی مهم ادبیات مدرن یعنی راوی غیر قابل اعتماد دارد. در واقع شاعر شرح می دهد که راویان داستان همواره غیر قابل اعتماد نیز هستند. راویانی که در جنسیت نیز نمی گنجد همانگونه که در زمان نمی گنجد. دو ویژگی که در تایزریاس نیز هست که در جنسیت نگنجیده است و در مورد انسان های امروزی شعر سخن می گوید.

تایزریاس همکار مادام سوساتریس است او نیز پیشگوست. در فصل داو شطرنج شاعر در میان زبان های شعری گوناگون سرگردان می شود. او شعر را با توصیفاتی عمیقاً هنری و زیبا آغاز می کند و به ادبیات کوچه بازاری می رسد، خود نیز به این امر طعنه می زند، "اوه جامه کهن شکسپیری بسیار زیبا"

این بخش خود به دو جز تقسیم می گردد. بخش اول که از سرزمین نابودگران بلبل سخن می گوید. که در دل ناامیدی امیدی هر چند کوچک دارد (چیزی که آخر شعر با شاه بیت آن تکمیل می گردد) و بخش دوم در مورد زنی صحبت می کند که منتظر آمدن همسر دریانوردش است. منتظر و بی

حوصله. او افسرده است. چرا که به تازگی فرزندی را از دست داده است. او با این سوال دست و پنجه نرم می کند که آیا او که قبل از دنیا آمدن مرده است مظلوم بوده یا خوش شانس؟ او هیچ انگیزه ای برای معاشقه ندارد درست به مانند تایزریاس.

زنی که از به دنیا آمدن و به دنیا آوردن در این جهان پشیمان است. در ادامه داستان ما با لندنی رئال روبرو می شویم، لندنی که در آن غیبت کارکنان شهری و سیگارهایشان دیده می شود. داستان کسانی که زمانی بودند و دیگر نیستند (جوانانی که در جنگ کشته شده اند). و راوی داستان که روی رود تایمز حرکت می کند. حرکتی که یادآور خیمه های سیال آب نورد، فلباس، فنیقی و آن دریانورد مغروق است.

پیکره های انسانی در داستان، حصاری هستند که فرد می بایست خود را از آن رها کند، چنان که در ماجرای استونسون دیدیم، همچنین موش ها این پیکرها را می جوند این است تنها صدایی که شنیده می شود، جهانی که در آن زنده ای وجود ندارد. تنها زندگانی که وجود دارند موش های انسان خوار می باشند.

نابودی انسان ها توسط جانوران مودی طعنه ایست به آنچه انسان در جنگ جهانی تجربه کرد. سرنوشت مختوم انسانی.

راوی می گوید "مردم من آنان را که منتظر هیچند تحقیر می کنند". در انتهای شعر در بخش های مرده در آب اندر زهای آتش و آنچه که تندر گفت، چندین مصراع در تایید جهانی نهیلیستی می آید، اما در شاه بیت شعر رستگاران تعریف می شوند که در اوج نهیلیسم، به دنبال راهی برای رستگاری هستند. در چنین محیطی است که نهیلیسم به اگزیستانسیالیسم می رسد.

"جسارت خوفناک یک تارک لحظه ها

که زمانه پروا

هرگز نمی آید باز

ما هستی یافته ایم

.....

یا که در یادواره های سخاوت عنکبوت

.....

به کلید می اندیشیم"

انتهای شعر به لحظه ای اشاره می کند، در بزنگاهی انسان تصمیم می گیرد، تصمیم می گیرد به اینکه به جستجوی راهی برود و این جستجو در میان این ناامیدی ها همان هستی است و این شعر را می توان از نظر فلسفی شعری اگزیستانسیال دانست.

استفاده از راوی سیال ذهن، راوی فاقد جنسیت (که قادر به تغییر جنسیت است و تایزریاس نماد آن است) زمان پریشی و مکان پریشی از نشانه های ادبیات مدرن است که در این داستان یافت می شود.

تباهستان

خاکسپاری مردگان

آوریل آن دژخیم ترین ماهان
یاس ها را از دل زمین مرده می رویاند
رویا و خاطره را با دیگری در می آمیزد
و ریشه های مرده درختان را
با باران بهاری
به تکاپو وا می دارد.
زمستان ما را گرم نگاه می داشت
زمین را در برفی نسیان را پنهان می کرد
و بارقه ای از حیات را

در آوندهای خشکیده درختان

به جای می گذاشت.

تابستان با عبورش

از فراز اشتارن برگرسه

همراه با رگباری از باران

ما را بهت زده می کند.

شبا هنگام

از حرکت باز می ایستادیم

و با درخشش بارقه های نور خورشیدی

حرکتمان را

سوی هافکارتن

ادامه می دادیم.

قهوه نوشان ساعتی هم سخن یکدیگر می شدیم

من روس نیستم، اهل لیتوانی هستم، آلمانی اصیلم

در روزگار کودکی

در خانه پسر عمویم، آرشیدوک

سکنت میگزیدم

او مرا به سورتمه رانی می برد

به هنگام وحشت زدگیم فریاد می زد

ماری، ماری

طناب را محکم تر بگیر

سرازمی را می پیمایم

و در کوه

جایی خواهد بود که

آزادی را آنجا لمس کنی

شبانگاهان بسیار می خواندم

و در زمستان ها

رهسپار جنوب می شدم.

بن مایه های این خارها چیستند؟

و اینان چه شاخه هایی اند که

از دل سنگلاخ بیرون می زند

و تو ای آدمیزاده

تو را یارای بیان و گمان نیست

که آگاهی تنها محدود

به تصاویری محو است

در آنجا زیر گردش خورشید

و

درختان خشک بی سایه

کوچکترین آرامشگاهی نمی یابی

سنگ های خشکیده

عاری از شرشر آب ها

و سایه ای که تنها

زیر صخره های سرخ

خود را می گستراند
(بیا و زیر سایه سار صخره های سرخ
پناه گیر)
و در آن جا
چیزی غریب به تو نشان خواهم داد
سایه های صبحگاهیت
در تعقیب تو گام بر می دارند
یا سایه غروبینت
که به ملاقات تو بر می خیزد.
من وحشت را
اندرون مشتی خاک
به تو نشان خواهم داد.
"باد به اندرون رستگاهی خشک
می وزد
کودک ایرلندی من
کجا را مسکن خود برگزیده ای"
اولین بار
به من سنبلی دادی
تا مردم
مرا
دختر سنبلی خوانند
دیرگاهان

که از باغ سنبل باز میگشتیم

موهایت نمناک

و

دستانت سرشار از گل بود

من زبان در کام کشیده

با چشمانی ناتوان

سرگردان میان زندگی و مرگ

آگه از چیزی نبودم.

به قلب روشنایی می نگرم

به سکوت.

"دریایی متروک

عاری از آب"

مادام سوساترس

آن پیشگوی سرشناس

رنجور از سرماخوردگی

داناترین زن اروپا شناخته می شد.

با آن اوراق شومی که پیش رویش بود

گفت:

این ورق توست

دریانورد مغروق فنیقی

(بنگر، اینان مرواریدهایی هستند

که در چشمانش جای گرفتند)

اینجا بلادونا

بانوی صخره ها

بانوی مکان ها

اینجا مردی

همراه با چرخ

و سه تکه چوبین

تاجر تک چشم و این هم ورقش

آنچه که خالیست

همان چیز است که او بر دوشش حمل می کند

و مرا اختیار دیدار آن نیست

مرد حلق آویز را نمی یابم

بترس از مرگ میان آب ها

انبوهی از مردمان را می بینم

که در دور دواری

می گردند

در صورت دیدار

بانو کوییتون محترم بگویند.

اوراق طالع بینی را خودم می آورم

که اکنون زمانه احتیاط است.

شهر موهومی

در زیر مه قهوه ای زمستان رو به زوال

جماعتی سیال را

روی پل لندن دیدم

بسی زیاد

هرگز نمی پنداشتم

که مرگ چنین کرده باشد

دم های حسرت اندود

کوتاه کوتاه

و به ندرت

بیرون می آمد
و هر کس که بود
چشمانش را
به پاهایش دوخته بود.
سربالایی دره ها را پیمودند
و سرازیری خیابان کینگ ویلیام را طی نمودند.

ساعتی در خیابان سن ماری وولنوت گذراندند
همراه با صدای بی رمق
آخرین ضربات ساعت ۹
آنجا کسی را دیدم
که آشنا بود
از حرکت باز نماندمش
گریان گفتم:
استونسون

تو همان همسفر من در کشتی مایلی ای
آن پیکره بی جان
که در باغچه خانه ات دفن کردی
آیا جوانه زده است؟
آیا شکوفه داده است؟
یا آنکه انجماد ناگهانی
کشتگاه او را پریشان ساخته

آه

سگ را بران

سگ را بران از آنجا

که دوست مردمان است

یا شاید هم با پنجه هایش

دگر بار

آنان را برکند.

قوال مزور، همزاد من، دوستم

داو شطرنج

عرشی که زن برآن تکیه زده بود

چنان دیهیمی پرشکوه

بر فراز سنگ های مرمرین می درخشید

جام هایی خوش تراش

مملو از می

که از میانشان

کوپیدونی زراندود

می درخشید.

(کوپیدونی دیگر چهره اش را پشت باله های بلندش نهان کرده بود)

شعله های شمعدان هفت شاخه را
دو برابر می کردند
و نور را بر فراز میز میگستراندند
تا تلالو جواهراتش را هویدا سازد
از اشیای اطلسی و فور نعمت می بارید
و

عاج های آبگینه اش بی وقفه می درخشیدند.
عطرهای درهم آمیخته اش
پنهان از نظرها
روغن گون،
پودر شده
یا چنان مایعات
حیران و سرگردان در میان بوهای به مشام رسیده
با نسیمی از ورای پنجره ها
طراوتی نو می یافتند
و دگر بار به مشام می رسیدند.
هربار که بالاتر میرفتند
ذرات وسعت می یافتند
و شعله های شمع، طویل تر
دوده های شمع به سوی لاکوریا پرواز می کردند.
طرح واره هایشان

در سقف قهوه ای
شکل می گیرند
و در دامنه قابی سنگین
در رنگ های سبز و نارنجی
می سوزند.
در آن نورهای فسرده
دلفین حکاکی شده ای
بر فراز طاقچه عتیقه
به شنا در می آید.
منظره پر درختی دیده می شد
مسخ فیلومل
از سوی شهریار وحشیان
که گستاخانه
تحمیل می گشت
اما هنوز هم
بلبلی وجود داشت
که نفیر رنجورش
گستره کویری را فتح کند.
او همچنان می گریید
و جهان
همچنان نظاره گر بود
آوای بلبل

سوی گوش های آلوده
و کنده های پژمرده زمان
ورای دیواره ها بیان می گشت.
پیکره های ایستاده
خمیده گشتند

و

در اتاقکی محصور آرمیدند.
رد پاها در پله ها
در دیگری آمیخته می شدند.
در زیر نور آتش
در زیر شانه
موهای زنی در نقاطی آتشین
رها می گشت

و

کلمات را می درخشانید.
سپس وحشیانه می ایستاد.
اعصابم داغونه
داغون
پیشم بمون
چیزی بگو
چرا همیشه لالی؟
چی تو سرته؟

چی ؟

چی؟

:هیچ وقت نفهمیدم چی تو سرته

می اندیشم که در کوی موشانیم

آن جایی که لاشه های انسان ها

استخوان هایشان را از کف میدهند.

این چه صدایست؟

زوزه بادی در زیر در

:و این چه صداییست؟ چه میکنه این باد؟

هیچ

و دیگر هیچ

انجامش ده

تو هیچ را می دانی

هیچ را میبینی؟

آیا هیچ را به خاطر می آوری؟

:به یاد دارم

مروارید هایی را که در چشمانش جای گرفته بودند

آیا "هیچ" را در سر داری

اوه اوه اوه

جامه کهنه شکسپری

بسیار ظریف است.

بسیار هوشمندانه

حال چه کنم، چه باید بکنم؟
می بایست از خویشتم خارج شوم
و در خیابان قدم زنم
با موهایی ریخته
پس فردا را چه کنم؟
تا ابد چه کنم؟
آبی گرم در ساعت ده
گر ببارد باران
در ماشینی ممهور
ببایست زنیم نوبتی شطرنج
بفشاریم
چشمان پلک از دست داده مان را
و بنشینیم
به انتظار اوایی
از آن سوی در

:

تا همسر لیل از او جدا شود
گفتم، حرفم را خوردم، خودم به او گفتم
بجنب که وقتشه
الان آلبرت برمیگرده
یکم خوشگل تر باش

اون میخواد بدونه با پولش چه کردی

آیا دندونی واسه خودت درست کردی

او این کارو می کنه

اونجا بودم

لیل تو هم همه اونارو درآوردی

و یه ست خوشگل گرفتی

اون گفت،قسم میخورم، و به آلبرت بیچاره فکر کردم

بعد از چهار سال خدمت تو ارتش

میخواست استراحتی بکند

گفتم:اگر نسبت بهش بخشاینده نباشی، اتفاقات دیگری خواهد افتاد

اون گفت:اوه اینجاست

گفتم:یه چیزی، اوه اون ...=

یه روزی می فهمی که باید از چه کسی تشکر کنی

زود باش که الان موقعشه

به او گفتم

: اگر علاقه ای به رفتن نداری می تونی از این طریق انجامش بدی

اگر نمی تونی،بقیه می تونن اینو انتخاب کنند و انجامش بدن

ولی اگر آلبرت تصمیم به جدایی بگیرد

هرگز به خاطر کم حرفی نخواهد بود.

گفتم:باید خجالت بکشی که اینقدر عتیقه به نظر می رسی

(و او فقط سی و یک سالشه)

به من گفت

کاری از من بر نمیداد

صورت درازش را کشید و گفت

این قرص هابیه که من میخورم تا بتونم تحمل کنم

(پنج عدد در دستش بود و به خاطر جرج کوچولو تا آستانه مرگ رفته بود)

داروخونه ای ها میگن همه چیز روبراه میشه، ولی من هیچ وقت روبراه نشدم
گفتم:

تو احمق به تمام معنا هستی

ما هستیم

اگر آلبرت تو رو تنها نذاره، اینطور خواهد بود

گفتم: چرا ازدواج کردی وقتی که بچه نمیخواستی؟

بجنب که الان وقتشه.

خب، یکشنبه ای که آلبرت خونش بود، یه دست ران خوک داغ زد

و مرا برای برای برای شام صدا زد تا در حرارت این زیبایی سهیم باشم

بجنب که وقتشه

بجنب که وقتشه

شب بخیر بیل، شب بخیر لو، شب بخیر می، شب بخیر

حالا شب بخیر، خانم های خوشگل، خانم های ناز، شب بخیر، شب بخیر

3- اندرهای آتش

خیمه های سیال آب نورد و ازگون گشته اند

اهرم و آب خوریشان در کرانه ای نمور جای گرفته

باد از سرزمین های قهوه ای می گذرد

بی صدا

حوریان روانه می شوند

رود تایمز دل آرا

به آرامی می خرامد

تا نغمه من به انتها رسد

رود عاریست

از بطری های خالی

کاغذهای ساندویچ

دستمال های ابریشم

پاکت های به ته رسیده سیگار

و

هم پیالگان آنها

کارکنان نارضی کارفرمایان شهری

روانه گشته اند

بی آنکه نشانی از خود گذارند

گریه کنان

در جوار آب های "لمان" نشستم

تایمز دل آرا

به آرامی میخرامید

تا آواز من به انتها رسد.

به آرامی می خرامید

برای منی که فریاد زنان یا هوارکنان سخن می گفتم.

اما زوزه های باد سرد

در قفایم

صدای لرزش استخوان هایم را به گوشم می رساند

و لبخندی پهن را به پهنای صورتم می بخشید

از این گوش تا آن گوش

موشی به آرامی

از میانه گیاهی

شکم کوچکش را به آب می زد

و در آب می خزید.

درست در همان دمی که من

در آب ماهی گیری می کردم.

در یک غروب زمستانی

در گردشی پشت گلخانه

به ورشکستگی برادر پادشاهم

و مرگ پدر پادشاهم پیش از آن

می اندیشیدم.

پیکره های سفید،

عریان

روی زمین کم رطوبت

دراز کشیدند

و استخوان ها در لابلای

چوبه هایی خشک

و کمی کوچک

به کار رفته بودند

و سالیان سال

فقط این صدای گام موشان بود

که بر گوش می رسید.

اما در قفای خود

پیوسته

آوای شیپور و موتور می شنیدم.

که یقیناً

در بهار

سویینی را به خانم پورتر و دخترش می رساند

آه ماه

درخششش را به خانم پورتر و دخترش می بخشد.

آنان پاهایشان را در آبی قلیایی می شویند.

"فغان از آوای کودکانی

که در دسته های کر

آواز سر می دهند"

هو هو هو هو

جیک جیک جیک جیک

چه جبر گستاخانه ای

....

شهر موهومی

زیر مه قهوه ای نیمروز زمستان

گنبدس تاجر از میری

اصلاح نکرده

با یقه ای سرشار مویز

که عنوان

Cif London

در آن به چشم می خورد

با فرانسه ای دست پا شکسته

مرا به ناهاری در هتل

کانون استریت دعوت کرد

در زمانی که ختم به آخر هفته ای در متروپل می شد.

آن دم که آسمان به رنگ بنفش در آمده

زمانی که چشم و کمر

ورای میز بر می خیزند

همان زمانی که موتورهای انسانی منتظرند.

شبیه انتظار در صف شلوغ تاکسی

من تأیرسیاس

که علی رغم نابینایی

میان دوتن منگنه شده بودم

پیرمردی با پستان های چروکیده پیرزنی

در

زیر آسمان بنفش رنگ می بینم که

مردم برای بازگشت به خانه می کوشند

و دریانوردان به سوی خانه عزم بازگشت می کند.

تندنویس خانگی در وقت استراحتش

صبحانه ای تمیز می کند

و ظروف حلبی را می چیند.

آن سوی پنجره

مرکبات خکشیده اش

در معرض آخرین تشعشعات خورشید

پهن شده اند

در محفظه ای که دو برابر ظرفش پر شده

(شباهنگام در تختگاهش)

جوراب، کفش، زیرپوش و عصا قرار دارد

من تأثیرسیاس

پیرمردی با پستان های چروکیده

این تصاویر را میفهمم

مابقیش را می توانم پیشگویی کنم

او، آن جوانک آتشین مزاج

از راه می رسد

آشیانه کوچک منشی بنگاه دار

با خیره نگاهی گستاخانه

یکی از آن پادوهای که اعتماد به نفسش

چنان کلاه ابریشمی میلیونرهای برادفورد
بر او نشسته است
اکنون زمان نوازش فرا رسیده است
همانگونه که او حدس میزد
وعده غذایی به انتها رسیده
آن زن خسته و بی حوصله است
اومی کوشد تا وی در آغوشش گیرد
چیزی نامطلوب که البته هنوز مورد سرزنش قرار نگرفته
هیجان زده تصمیم می گیرد
که یکبار
عشقش را ابراز کند
دستانش را به جلو می برد و با مقاومتی روبرو نمی شود.
خودخواهیش او را منتظر پاسخ نمی گذارد.
و استقبالی معمول می کند.
و من تاثیرسیاس
از پیش برای هر آنچه که روی تخت رخ میدهد
غمگین می شوم
منی که اندرون تبس زیر دیوار نشسته ام
و میان عمیق ترین مامن مردگان گام برداشتم
آخرین بوسه حاکمانه اش را به او بخشید
و در دل تاریکی راهش را پیش گرفت
دریافت که پله ها تاریکند.

زن بازگشت

و لختی در آینه به خود خیره شد

به سختی از عاشق دور افتاده خود آگه بود

مغز او فقط اندیشه ای نیمه کاره

برای گذر به وی میداد

"خب هر چه بود تمام شد، خوشحالم که تمام شد"

زمانی که زنی دل آرا

در برابر بلاهت کرنش کرد

و رقص کنان اتاقش را در نور دید

به تنهایی

با دستی بی اختیار موهایش را شانه کرد

و آهنگی در گرامافون قرار داد

این آهنگ منی را که روی آبها

و در جوار ساحل ملکه ویکتوریا بودم

به حرکت در آورد

اوه

شهر

شهر

گاهی می شنیدم

در کنار طربخانه ای عمومی در خیابان تایمز جنوبی

ناله دلنواز ماندولین

دلنگ دلنگ

و پچ پچی از درون
آنجا که ماهی گیران
در ظهرگاهان
می آسایند
همانجایی که دیوارهای
"ماگنوس شهید" استوارند
شکوهی وصف ناپذیر
از سفیدی ها و طلایی ها در ایونیا
از رودخانه
قبر و نفت
می جوشد
زورقی شناور
در میان جزر و مدی مدور
بادبان هایی سرخ
گسترانیده
پیش به سوی باد
در میانه دکل ها
می وزند
شناورها در میان جزر آب
کنده های چوبین را
از کنار جزیره سگان
سوی گرینویچ می رانند

والا الا لا

والا لا لا

الیزابت و لستر

پاروها را به حرکت در می آورند

انتهای کشتی

چنان صدفی مطلا

سرخ فام و طلایی

شکل گرفته

برجستگی خوش تراش

هر دو ساحل را

مواج می ساخت

بادی از جنوب غرب

جریان زیرین را

با خود می آورد.

ناقوس زنگ ها

برج های سفید

ولا ولا ولا

والا لا لا لا

ترامواها و درختان شنی

هایبری مرا خسته می کند

ریچموند و کیو مرا از کار می اندازند

ریچموند زانوان مرا می افرازد

لمیده بر کف کشتی باریک

پاهایم در مورگیتند

و قلبم

در زیر پاهایم

او می گرید

وعده آغازی دوباره می دهد

و من بی تفاوتم

چه باید بگویم؟

روی شن های مارگیت

می توانم

هیچ را بر هیچ

پیوند زنم

ناخن های شکسته

دست های کثیف

مردم من آنان را که منتظر هیچند

تحقیر می کنند

به کارتاژ بر می گردم

سوزان، سوزان، سوزان

آه پروردگارا

تو فریبنازترین شکل مرا بیرون آورده ای

آه پروردگارا

آه پروردگارا

فربیاترین

۴-مردہ با آب

فلباس فنیقی

مردہ چہارده شبہ

گریہ مرغان دریایی را از یاد ببر

دریای ژرف برجستہ گشتہ

دست آوردها و از دست رفته ها

جریانی در زیر دریا

استخوان هایش را نجواکنان چید

چنان کہ نمو یافت و نزول کرد

او از دوران جوانی گذر کرد

و بہ گرداب نشست

یہود یا غیر یہود

آہ،تویی کہ چرخ را گرداندی

و بہ بادگیر نگریستی

فلباس را بہ یاد آر

او کہ زمانی

زیبارویی بلندبالا

چون تو بود.

آنچه کہ تندر گفت:

پس از نور سرخ مشعل
روی صورتی عرق آلود
پس از سکوتی یخ زده در باغ ها
پس از رنجی در سنگلاخ
گریان و خروشان
قصر و زندان و طنین تندر بهاری
بر فراز کوههای دوردست
آن که زمانی زنده بود
و همینک مرده
ما که زمانی زنده بودیم
در حال مرگیم
گر اندکی صبر کنی
و اینجا
صخره های عاری از آب
صخره هایی عاری از آب
و
راه های شنی
جاده باد
که بر فراز کوه ها
در گذر است
کوه هایی عاری از آب
و گر آبی بود

می بایست بایستیم و بنوشیم

در میان صخره ای

که کسی نمی تواند باز ایستد

و اندیشه کند

عرق ها خشکیده اند

و

پاها در شن جای دارند

اگر اندک آبی در میان صخره ها بود

دهان مرده کوه ها

دندان های پوشیده

که یارای تتیدن ندارند

اینجا

کسی نمی تواند بنشیند

بایستد

یا تکیه زند

حتی سکوتی که در کوه هاست

تندری سترون

بی باران

حتی "تتهایی" هم در کوه

یافت نمی شود.

چهره های عبوس

پوزخندزنان

نالان

از درهای خانه های گل آلوده

و

صخره ای نبود

و آبی

و آبی و بهاری

و آبراهه ای میان صخره ها

اگر فقط شرشر آبی بود

و نغمه جیرجیرکی

و چمن مرطوبی

که آواز سر می داد

آواز آبی بر فراز صخره

طرقه های منزوی

روی شاخسار کاج می خوانند

دریپ دریپ دریپ دریپ

اما آبی نیست

سومین کسی که هماره در کنار تو راه می رود کیست

هر گاه که می شمارم

تنها من هستم و تو

اما زمانی که

نگاهم را به جاده سفید می دوزم

هماره کسی کنار تو قدم می زند

کسی در تذهیب های پیچیده

خرقه ای قهوه رنگ

و کروک دار

من حتی در نمی یابم

که او

مرد است یا زن

اما او

در آن سمت تو

کیست؟

چیست آن صدای بلند

اندر هوا

نجوای زاری های مادرانه

آن فوج های روپوش دار

پر ازدحام

روی دشت هایی بی انتها

افتان افتان

روی زمینی نا هموار

در هم می آمیزند

چیست آن شهر فراز کوه ها

واژگون شدن

باز آفرینی

شکوفیدن

در آسمان بنفش رنگ می بینی

برج های در حال سقوط را

اورشلیم

آتن

اسکندریه

وین

لندن

می دهد بر باد خیال

زنی که سیه موی بلندش

چنان تارهای ویولن

با لرزشی نجواکنان به صدا در می آید

و خفاش هایی که صوری کودکانه دارند

در نور بنفش رنگ

سوت زنان، بال هایشان را می تپانند

صورتشان را

به سمتی می خزانند

و در هوایی که بر جا بودند

واژگون

آویزان می گردند

ناقوس های سترگی

که زمان را می اورند.

و آوازهایی

که از آبدان ها و چاه های خالی

به برون می آیند

در این چاه های خشک

در میان کوه ها

در مهتاب کم سو

چمن ها آواز سر می دهند

فراز قبرهای جهنده

حوالی کلیسایی کوچک

فقط خانه

خانه باد

بی پنجره

و دری در نوسان

استخوان پوسیده

آزار نمی دهد کس را

تنها

(خروسی)

بر بام ایستاده

قوقولی قوقو قوقولی قوقو

تلالو نور

و بادهای وزنده

باران می آورد

گانگهای فرورفته

برگ های پژمرده
در انتظار بارانند
درست در آن زمان
که ابرهای تیره
کرختی ی از دوردست ها با خود حمل می کنند.
بر فراز هیماوات
جنگل از سرما در خود کز کرده
و در سکوتی به خواب رفته
داتا:چه دادیم
دوست من
خون قلب مرا
به لرزه در می آورد
جسارت خوفناک
یک تارک لحظه ها
که زمانه پروا
هرگز نمی تواند آید باز
از این روست
از این روست که
ما هستی یافته ایم
چرا که
در کلامان
یا در یادواره های سخاوت عنکبوت

یا در مهرهای شکسته به دست قاضی نحیف

یا در اتاق های تهیمان

هیچ یافت نگردد

دایدهام:

شنیدم صدای کلیدی را

که می گردد درون دری

یکبار، تنها یکبار

به کلید می اندیشیم

هر کدامان در زندانش

اندیشه ای که موید محبس است

تنها در شبانگاه

گسترش اثری لحظه

کوریولانوس در هم شکسته را

زندگی می بخشد

دامیاتا:

زورق پاسخ داد

با سرور

به دستی که پارو و بادبان

را می شناخت

دریا آرام بود

قلب تو باید

پاسخ می داد

مسرورانه

زمانی که فراخوانده شد

و فرمانبرانه تیپید

برای دستان فرمانرو

روی ساحل نشسته ام

ماهی گیری می کنم

در حالی که زمین لم یزرع

پشت سرم قرار دارد

آیا می بایست

زمینم را سر و سامان دهم؟

پل لندن سقوط می کند

سقوط می کند

سقوط می کند.

این خرده ریزها

که من آنها را

پیش مخروبه ها نشاندم

چرا دوباره شایسته توست؟

دیوانگی دگرباره هیرونیمو

داتا، دایدهام، دامیاتا

S Eliot

Wasteland

